

... امروز، تمام جامعه‌شناسان، یکی از عوامل از خود فارغ شدن و از خود بیگانه شدن انسان را «تخصص» می‌دانند. تخصص، آدم چندبُعدی را - که هر انسانی چندبُعدی است - یک‌بُعدی می‌کند.

مثلاً یک کفاش - که آشنای شما است - تا به شما می‌رسد، ناخودآگاه اول چشمش به طرف کفش شما می‌رود و بعد با شما احوالپرسی می‌کند؛ یک عینک‌ساز این‌گونه است و همین‌طور یک طبیب چشم. همچنین یک خیاط اول لباس‌های شما را می‌بیند و بعد خودتان را؛ یک سلمانی نیز این‌طور است. یک طبیب تا شما را به ذهن می‌آورد، اول وضع مزاجی شما را به ذهن می‌آورد، بعد حال خود شما را می‌پرسد؛ یا وقتی [آن طبیب] به خودش فکر می‌کند و به درونش نگاه می‌کند، بیشتر وضع روده و کلیه و معده‌اش را نگاه می‌کند، تا آن درونی که ما از او می‌فهمیم. به خاطر این، معلوم می‌شود که «تخصص» انسان را «یک‌بُعدی» می‌کند، و به قول «مارکوزه»: «یک‌ساختی»^۱.

متأسفانه «تمدن» براساس «تخصص» است؛ یعنی تا تخصص به وجود نیاید، تمدن به وجود نمی‌آید. تا شما فقط در رشته‌کاشی نباشید،

1. unidimensionnel

یا یک آدم زاهد و عارف و خودساز و درون‌گرا و از این قبیل است؟ این‌ها را نمی‌توانیم در شخصیت او تفکیک کنیم؛ یا حضرت امیر و یا تمام اصحاب دیگر حتی ابوبکر، عمر، عمار و همه کسانی که پیغمبر ساخته، حالا آن اختلافاتی که ما داریم جدا، که اصلاً آن‌ها یک بحث اجتماعی است.

... این را می‌خواستم بگویم که حرف زدن یکی از انحرافاتش این است که تمام احتیاجات دیگر آدم را که به همه چیز احتیاج دارد - تعطیل می‌کند؛ آدم ضعف‌های خودش را احساس نمی‌کند، کمبودهایش را احساس نمی‌کند، این احساس را که «من از خیلی آدم‌هایی که مستمع من‌اند، ضعیف‌ترم»، نمی‌کند و چون بهتر از همه حرف می‌زند، احساس کاذبی به او دست می‌دهد که شاید بهتر از همه فکر می‌کند و بهتر از همه هم هست؛ این، اول انحراف است؛ در صورتی که من به قدری در برابر شاگردانم احساس حقارت کرده‌ام یا داشته‌ام که اندازه ندارد، چون دیدم کسانی که حتی من اول آن‌ها را در خط انداختم، از من در عمل و «فضیلت اخلاقی» فرسنگ‌ها جلوترند. بعد یک مرتبه یادم می‌آید که چطور من این کمبود را، در موقعی که پشت تریبون بودم، یا در کلاس، فلسفه می‌فرمودم (!)، احساس نمی‌کردم.

س: چاشنی کارش حرکت فشنگ است، ممکن است وزنش کمتر باشد، ولی کارش مهمتر است؛ حرارت اولیه را چاشنی تولید می‌کند.
ج: از لحاظ تکنیکی بله؛ اما از لحاظ اینکه خود آن چاشنی، یک تکه فتیله بیشتر نیست، این را نمی‌فهمد و خیال می‌کند همه چیز است! بعد چیز دیگری هست و آن اینکه (همان‌طور که در قانون تکامل هست): «هر

عضوی که بیشتر کار می‌کند قوی‌تر می‌شود و هر عضوی که کمتر کار می‌کند، ضعیف‌تر می‌شود و کم‌کم از بین می‌رود؛ ذهن آدم هم یکی از اعضای آدم است. سخنران و نویسنده تنها ذهنش کار می‌کند. من گاهی فکر می‌کردم، همین قدر که مقاله‌ای می‌نویسم، اگر ظهر هم غذا نخورم، فقط از لحاظ بهداشتی اشکال دارد و بعداً اگر بمیرم مهم نیست؛ این درست است که یک علامت اخلاص است، اما یک علامت انحراف هم هست؛ برای اینکه معلوم می‌شود من برای این نوشته، بیش از آنچه ارزش داشته، حساسیت و ارزش قائل بوده‌ام و قیمت تعیین کرده‌ام. چون ذهن فقط کار می‌کند، از این جور آدم سخنران نه کسی عمل می‌خواهد، نه مایه گذاشتن، نه پول دادن و نه کار کردن. فقط مجلسی تشکیل داده‌اند و «آقا» تشریف آورده‌اند و «بفرمایید!» بعد او کم‌کم به صورتی درمی‌آید که همه استعدادهای انسانی‌اش تعطیل می‌شود و فقط استعداد ذهنیت و حافظه‌اش رشد کند و هنر نطاقی‌اش رشد می‌کند؛ در آن [آدم] یک جزء بزرگتر از جزء دیگر می‌شود، «یک بُعدی» می‌شود، آدم منحرفی می‌شود؛ درست مثل آدمی که فقط گردنش رشد می‌کند یا دماغش فقط گنده بشود، به یک چنین حالتی درمی‌آید! بعد هم غروری به آدم دست می‌دهد و رضایت خاطری، که اول انحراف و گمراهی همان رضایت خاطر است. بعد که آدم ضربه‌ای می‌خورد. یا زبانش را می‌بندند یا قلمش را می‌شکنند، یا عقبش می‌زنند، و در حالت شکست به ارزیابی خودش می‌نشینند، ضعف‌هایش بروز می‌کند و می‌فهمد که چقدر از اعضای معنوی وجودش سال‌ها تعطیل بوده و اصلاً استعمال نشده و ضعیف مانده، و کسی که یک آدم معمولی بوده، در ضمن کار و تجربه رشد پیدا کرده و از او جلوتر افتاده.

... این وضعی را که ما الآن داریم [در نظر بگیرید]: این همه از «روحانیت» توقع داریم که: چرا نیاز زمان را درک نمی‌کند؟ چرا نیاز طبقات محروم را درک نمی‌کند؟ چرا تضاد طبقاتی را حس نمی‌کند؟ چرا استثمار را نمی‌فهمد؟ چرا فقه ما را از محدوده منافع یک‌عده پولدار بیرون نمی‌آورد، چرا؟ چرا؟

این چرا چراها بیخودی است، این انتقادات بیخودی است. به خاطر اینکه اگر وضع زندگی یک روحانی را نگاه کنید، نمی‌توانید چنین توقعاتی را از او داشته باشید؛ برای اینکه او به صورت یک سیستم و فردی درآمده که این جور کارها را می‌کند، همین احکام فقهی و دینی و مسائل و... بعد یک «شخصیت اجتماعی» شده و چون «شخصیت اجتماعی» شده، خودبخود با شخصیت‌های اجتماعی از نوع دیگر، که معمولاً پولدارها و میزدارها هستند، سروکار دارد؛ ولو آدمی است که واقعاً علی‌دوست و محمددوست است، قرآن‌شناس است و واقعاً همه زندگیش را هم در اسلام می‌گذارد، ولی از لحاظ رابطه اجتماعی، او با کسانی که در «سطح حیثیتی» خودش هستند، سروکار دارد. کسانی که از لحاظ حیثیتی با یک شخصیت بزرگ فقهی سروکار دارند، چه کسانی‌اند؟ یا یک شخصیت بزرگ بازار است، یا یک شخصیت بزرگ اجتماعی یا یک شخصیت بزرگ سیاسی است یا یک آدم متمکن معنون است. هیچ وقت یک دهقان یا یک کارگر کوره‌پزخانه که مرید فلان آیت‌الله هم هست، مقلدش هم هست، تمام خانواده‌اش را هم بر اساس رساله آقا بزرگ می‌کند، در خودش می‌گنجانند که یک روز هم آقا را سر سفره خودش دعوت کند؟ تا حالا چنین حادثه‌ای پیش آمده؟ اصلاً توقع چنین چیزی ندارد! یک فاصله و یک دیوار نامرئی

بین او و این آقا هست که تسخیرناپذیر است. اصلاً، خودبخود او در طبقه اجتماعی بالا محصور است و طبیعی است که او نمی‌تواند حس کند که مردم اصلاً چه می‌کشند. این است که از روایات و آیات قرآن هم که دائماً به او سیخ می‌زنند که: «به توده مردم باید گرایش پیدا کنی»، فقر هست، کاد الفقران یکون کفرا و...، تنها احساسی که در او به وجود می‌آید این است که مثلاً نزدیک زمستان که می‌شود، از این آقایانی که اطرافش هستند، جمع کند و دائماً این‌ها را از لحاظ دینی دستمال کند، تحریک کند، بادمجان دور قاب بچیند، که بله، یک خاکه زغال و...! بعد او می‌فهمد که آن رسالت چپ‌گرایی اسلامی‌اش را هم انجام داده است! در آن «محصور بودن طبقاتی» که او دارد، بیشتر از این نمی‌تواند بفهمد و نباید هم بفهمد. ولی امروز در خودسازی، مهندسی که بیست هزار تومان حقوق دارد، جوانی که در زندگی اشرافی و لوکس مثل گل بزرگ شده، ایمان اعتقادی او، وادارش می‌کند که برو و از این طبقه‌ات بکن و برو با دهقان و کارگر، اصلاً برو هشت ساعت در یک کارخانه کار کن و بین معنی کار چیست، بین پینه بستن چیست، بین در اتاق دو در سه متر، یک خانواده پنج نفری را گنجاندن از لحاظ فیزیکی چیست، حالا از لحاظ روانی و عاطفی و تربیتی و... هیچ، از لحاظ فیزیکی بگنجان که اینجا جا بشوند! باید بروی، نه تنها برای اینکه حرف بزنی، برای اینکه رهبری‌شان بکنی، [بلکه] برای اینکه خودت را آدم بکنی یعنی بتوانی از زندان وراثت‌ات، و زندان اجتماعی‌ات و زندانی که زاییدن و زاییده‌شدن برایت ایجاد کرده، نجات پیدا کنی. خوب! چنین چیزی امکان ندارد! ما خودبخود هر تیبی که پیدا می‌کنیم، این تیب قبل از متولدشدنمان بر ما تحمیل می‌شود؛ همان‌طوری که زبان

فارسی بر ما تحمیل می‌شود، وضع اجتماعی مان هم بر ما تحمیل می‌شود، رفقایمان هم بر ما تحمیل و از قبل تعیین می‌شوند؛ و خود بخود «حساسیت» هایمان هم از محیط اجتماعی مان می‌آید. محیط اجتماعی مان همان‌طور که بوده، دینمان هم همان‌طور خواهد بود، ایمانمان هم همان‌جور خواهد بود، ادبیاتمان، هنرمان، ذوقمان، و حتی انقلابی‌بودنمان هم در همان پوست تخم مرغ باید منحصر بشود.

یکی از کارهای اساسی که پیغمبر اسلام کرد، این بود که افراد را از تیپ‌های طبقاتی-اجتماعی خودشان، و از محصوره جغرافیایی‌شان عملاً جدا کند. انسان دو زندان دارد: یکی «زندان اجتماعی» و یکی «زندان جغرافیایی». اینکه من در این گوشه از جغرافیای دنیا متولد شدم، خودش یک مقدار تعیین‌کنندگی برای من ایجاد کرده؛ من اگر در سویس یا مصر یا تانزانیا متولد می‌شدم، الآن فرق داشتم. بنابراین، این وضع جغرافیایی خودش وضعی برای من تعیین کرده.

... اقلاً زندان را بزرگتر کن، اقلاً دیوارهایش را بزرگ کن، در یک قلعه

زندانی باش، نه در یک سلول.

... یک مسأله جامعه‌شناسی، که یکی از علمای روحانی ما گفته است

— و خیلی جالب است — این است که اکثریت مراجع و روحانیون ما از روستاهایند یعنی لااقل ۹۹/۵ درصدشان از آنجا آمده‌اند. روستا چه بافتی داشته؟ روستا، مثل همه جامعه‌های بزرگ بشری، یک بافت سه‌گانه «ژاندارم، آخوند، خان» داشته، که این سه نفر حکومت می‌کردند و بقیه هم رعیت بودند؛ یعنی هیچ بودند، در حد حیوانات! این سه نفر بودند که واقعاً زندگی می‌کردند. درست است که حالا رفقای «دکتر» هم اضافه شده‌اند که

به جای هر سه می‌چاپند^۱ اما این‌ها مسائل جدید است؛ ولی به طور کلی در بافت تاریخی روستا آن سه نفر بوده‌اند که بر رعیت حاکم بوده‌اند و هر سه با هم ارتباط دائمی دارند؛ رابطه این سه نفر، رابطه خیلی دوستانه و نزدیک است و آن دو نفر تحت تأثیر «خان» هستند؛ زیرا زیربنا اقتصاد بوده و این دو [ملا و ژاندارم] زاییده و زایده آن یک نفرند. آن وقت پسر همین آدم، می‌آمد و با همین روحیه و با همین «رابطه» که تحت تأثیر و محکوم حکم خان ده است - درس می‌خواند، بعد می‌شد ثقة‌الاسلام، حجت‌الاسلام، آیت‌الله، و بعد می‌شد آیت‌الله العظمی؛ شخصیتش بالا می‌رفته، اما همان رابطه‌ای را که بابایش به عنوان ملای ده با خان ده داشته، همان رابطه را در مملکت با «خان» مملکت دارد. ببینید این طور می‌شود: رابطه اجتماعی‌اش از لحاظ کمیت تغییر می‌کند، اما از لحاظ کیفیت تغییر نمی‌کند، یعنی یک «رشد کمی» پیدا می‌کند؛ حجم و قلمرو فرق می‌کند، وگرنه اصلاً رابطه، همان رابطه است. ثانیاً روحیه‌ای که بر «حوزه» ما حاکم است، همان روحیه است؛ یعنی وقتی برای این طلبه گرسنه هم بحث طبقاتی می‌کنی، دست‌راستی‌تر از پولدار می‌شود؛ و ما چقدر دیدیم که افرادی گرایش مذهبی داشتند و خودشان از لحاظ مادی جزء محرومین بودند، ولی از لحاظ فکر دینی از دست‌راستی‌ترین آدم‌ها هم دست‌راستی‌تر بوده‌اند.

... از کسی می‌پرسند چه جور فکر می‌کند، قبلاً باید پرسید از که

۱. دکتری که به یک ده می‌رود، به جای خان و آخوند و ژاندارم و سارق سرگردنه می‌چاپد و یک چیزی هم اضافه می‌آورد؛ من دکتری را دیدم که رفته بود کویر دهات ما و بعد از ۵ تا ۶ سال بولی جمع کرده که اگر تمام دهات را با جارو می‌رویدند، آن قدر بول نداشت. نمی‌دانم از کجا آورده؟ خلق کرده!

تو کار می‌کنیم و با تو نصف می‌کنیم؛ برای اینکه فقط دو تا خرما در روز پیدا کنند و شکمشان را سیر کنند.

این‌ها مسائلی است که حالا ذهنی شده، اما آدمی که این‌طور زندگی‌اش عوض می‌شود، اسلامش هم عوض می‌شود، اسلامی را می‌فهمد که دیگر ماها نمی‌توانیم بفهمیم. می‌گویند روزه را برای این گذاشتند که آدم گرسنگی را بفهمد؛ اما با این روزه‌هایی که ما می‌بینیم، تمام کمبودهای ویتامین در ماه رمضان جبران می‌شود! این چه گرسنگی است؟ سر خدا کلاه می‌گذاریم، بازی با مذهب است! آدمی که کار نمی‌کند، چه روزه‌ای می‌گیرد؟ روزه را نمی‌فهمد چیست، تغییر رژیم غذایی است! اینکه دیگر متنی ندارد! او باید جنسش عوض شود. یک نفر از ما مسلمان‌ها، اگر بتوانیم یک شب به همین جنوب شهری که دو کیلومتر با ما فاصله دارد، پیش همین مسلمانی که از من متقی‌تر و معتقدتر هم هست، هم‌کیش ما هم هست، برادر دینی‌مان هم هست، برویم و اگر یک شب بتوانیم با او، در جایی که او عمری زندگی می‌کند و بچه‌هایش را می‌پروراند، بخوابیم، یک شب سر سفره‌شان با بچه‌های خودمان بنشینیم، می‌فهمیم و حس می‌کنیم که «مؤاخات» یعنی چه؛ و الا فاصله دو کیلومتری را بین من و آن کسی که در سلیمانیه زندگی می‌کند، حفظ بکنم و بعد از برادری دینی صحبت کنم، این همان لفاظی است، ولو یک مشت آیه بگویم، پشتش شعر بگویم، پشتش روایت بگویم، پشتش بحث جامعه‌شناسی بکنم، این‌ها حرف مفت است، این‌ها هنر سخنرانی است، ربطی به واقعیت اجتماعی ندارد. این ننگ نیست که کسانی که به مادیت معتقد هستند، بتوانند از زندگی اجتماعی‌شان و از دنیا - با این همه تحلیل عمیق اخلاقی که از دنیا در اسلام

شده۔ بکنند؛ تا ایدئولوژی مادی پیدا می‌کنند، دنیا را کنار بگذارند و بعد بروند با محرومیت زندگی کنند و با محرومان هم‌درد بشوند، و ما که تمام شب و روز، منبرها از دنیا برایمان سخنرانی می‌کنند و خودمان هم قبول داریم که دنیا چقدر ما را خراب و فاسد می‌کند، این سخنرانی‌ها را بشنویم، بعد خودمان بانی این سخنرانی‌ها باشیم، و بعد خودمان غرق در دنیا بشویم و در زندان دنیا بمیریم؟ این طوری معلوم می‌شود که زندانی هستیم و اصلاً این الفاظ هیچ ارزشی ندارد، هیچ اثری روی سرنوشتی نمی‌گذارد.

تا وقتی که ریش مذهب به پول بند است، این مذهب شانس ندارد؛ تا وقتی که بانی‌ای برای دین پیدا نشود، هیچ مرجعی، هیچ مفتی‌ای، هیچ سخنرانی و هیچ نویسنده‌ای برای دین کار نمی‌کند؛ از همین روحانیت خودمان اگر بانی نداشته باشد، کار نمی‌کند. [در این صورت] این دین می‌خواهد چه بشود؟! دینی که بانی‌اش پول باشد، آن دین حامی همان پول خواهد بود. امکان ندارد طور دیگری باشد. برای اینکه حق نان و نمک به همدیگر دارند، این‌ها با هم چنان پیوند دارند که... * حالا باید کمونیست‌ها بیایند از توده و مردم و مبارزه با دنیا صحبت کنند، که اصولاً زیربنای فکری‌شان دنیاپرستی است، و این طرز فکر از این چهارچوب نمی‌تواند بیرون بیاید؛ آن وقت ما که دائماً به جهان‌بینی توحیدی و خدا و عرفان و علی و... می‌اندیشیم، خودمان اصلاً در ذاتمان این طور می‌شویم. «فقه» ما این طور شده، «تفسیر» ما این طور شده، «کلام» ما این طور شده، «وعظ» ما این طور شده، «روحانیت» ما این طور شده، خوب! معلوم است بازارمان هم که این طوری هست؛ اصلاً باید این رابطه‌کننده بشود. و واقعاً هم من از وقتی امیدوار شدم که اسلام به جایی رسیده، که از انحصار

روحانیت خارج شده است. ببینید، الآن درست است که هنوز قدرت اساسی و زیاد باز دست روحانیت رسمی است - دست همین مراجع است - ولی اسلام از درون نسل‌های غیررسمی، فداکاران و فداییان و واقعاً عاشقانی پیدا کرده که هیچ انتظاری نمی‌رفت و آن‌ها بدون اینکه در این چهارچوب «پول» و «دین» محصور باشند، عاشقانه اسلام را حس کرده‌اند و زمان را حس کرده‌اند و جهت تاریخ را حس کرده‌اند و الآن می‌بینیم که چهره اسلام را در سطح جهانی عوض کرده‌اند، و با مرگ روحانیت رسمی ما، اسلام خوشبختانه نخواهد مُرد. برای اینکه نشان داده که الآن از فیلیپین تا ترکیه - مرز اروپا - [یعنی] از دورترین مرز خاور دور تا مرز اروپا، اسلام در این خط، درست مثل یک بعثت تازه، با چهره‌های تازه، اندیشه‌های تازه، درست مثل وحی تازه، باز جان گرفته و کالدهای تازه‌ای را جان داده و همه امید به آن است؛ و تیپ ماها به میزانی که بتوانیم خودمان را در آن جریان بیندازیم - ولو هم یک سبزی برای آش این‌ها خُرد کنیم، ولو این کاروان که از اینجا رد می‌شود، در قهوه‌خانه یک چایی به این‌ها بدهیم - خدمتی به عنوان رسالت اسلامی کرده‌ایم؛ اما در این چهارچوبی که «ملا» برای ما درست کرده - که اگر این قدر بدهی و این کار خیر را بکنی، دیگر خیالت راحت است - هم خودمان را گول زده‌ایم و هم خدا را، و هم خلق را، و هیچ ارزشی هم ندارد، هیچ.

خیرات ما هیچ ارزشی ندارد، برای اینکه در «جهت» نیست، جهت است که به «عمل» معنی می‌دهد، نه خودِ عمل، بزرگی و کوچکی عمل ارزش ندارد، جهت عمل است که ارزش دارد.

الآن در عین حال که از همه طرف ناامیدی هست، از همه طرف عوامل

یأس و ضعف هست و هیچ وقت به اندازه الآن تمام قدرت‌های دنیا برای ریشه کن کردن اسلام به عنوان یک نیروی تازه که دارد وارد صحنه دنیا می‌شود، همدست و آگاه و احساس خطر کرده و هم توطئه نبوده‌اند، در عین حال خود این خطر یک امید به آدم می‌دهد و آن اینکه تا وجود نداشته باشد، احساس خطر به دشمن نمی‌دهد؛ پس معلوم می‌شود که ایجاد شده. و آلا، ۶۰-۷۰ میلیون مسلمان در چین بودند یا در کشورهای دیگر به عنوان اقلیت زندگی می‌کردند، و مثل دیگر اقلیت‌های منحط و مرده‌ای که اصلاً وجود ندارند، تلقی می‌شدند؛ اما الآن واقعاً وجود دارند که در سطح جهانی احساس خطر می‌شود؛ پس همین خودش علامت امید است و ایمان. و ماها واقعاً به میزان ایمانی که به مذهب داریم، [باید بدانیم که] شانس ماندن مذهب روی کاگل همین فداکاران بی‌رسم و بی‌رسوم و بی‌اصول و بی‌اشرافیت و بی‌مقام و بی‌عبا و بی‌قبا می‌چرخد، همین لات و لوت‌های گمنامی که تمام هستی‌شان را در راه ایمان تازه می‌دهند و اسم هیچ‌کدامشان هم هیچ‌کجا نیست، نه حرمت و نه اشرافیت و نه مقام و نه درس و حوزه و نه مرید و نه مراد و هیچ هم ندارند و این‌ها که از صفر و خلأ برای دفاع از اسلام و تغییر چهره اسلام در دنیا، یک مرتبه جوشیدند، مسلماً این اسلام را احیاء خواهند کرد و آن را دو مرتبه در سطح جهانی مطرح خواهند کرد، چنانچه مطرح هم شده است. من ده دوازده سال پیش که در پاریس بودم، غیر از هفت هشت تایی بچه مسلمان، که اسلام را همین طوری یدک می‌کشیدند و از ایران آورده بودند و شاید معلوم نبود یک یا دو یا سه سال دیگر بتوانند با آن مدارا کنند - چون بعداً تغذیه نمی‌شد و دائماً ضعیف می‌شد و می‌مُرد - [نمی‌دیدم]؛ حالا می‌بینیم که

بزرگترین نیرویی است که آنجا حرکت دارد، هیجان دارد، تأثیرگذاری دارد، مسؤولیت‌خواهی پیدا می‌کند، تبدیل به نیرو شده، زاینده‌گی دارد و واقعاً آبرویی دارد، یعنی «وجودش» و «حضورش» در غرب احساس می‌شود، نه تنها در ایرانی‌ها، بلکه در دانشجویان غیرایرانی؛ و این‌ها هم مثل سابق متهم نیستند که مرتجع‌اند و فقط به دنبال ذبح شرعی می‌گردند! نخیر، دنبال ذبح شرعی نمی‌گردند. ذبح شرعی را پیدا کرده‌اند و با آن دارند مبارزه می‌کنند. آن‌وقت‌ها چندتا مسلمان که آنجا بودند، رساله‌ای و آفتابه‌ای همراهشان داشتند؛ ولی امروز بچه‌مسلمان‌ها اصلاً نسل دیگری هستند؛ این‌ها را اگر ندیده بگیریم خودمان ندیده گرفته شده‌ایم.

من فکر می‌کنم ماها - آن‌هایی که در این طبقه زندانی هستیم و این‌طور زاینده و ساخته شده‌ایم - باید خودمان را از این طبقه بیرون بکشیم و یک هجرت درونی اجتماعی و طبقاتی بکنیم و خودمان را در این نیروی جوانی که در دنیا به نام اسلام دارد خلق می‌شود و گسترش پیدا می‌کند، بیندازیم؛ این طرز تفکر ماندنی است و نه تنها ماندنی است، بلکه به نظر من دنیا دارد به این طرف کج می‌شود؛ بن‌بست‌هایی که ایدئولوژی‌ها و نظام‌ها پیدا کرده‌اند، نارسایی‌های ایدئولوژی‌های بسیار مترقی که تا بیست سال پیش می‌گفتند همه مسائل را حل می‌کنیم - و واقعاً باور جوان‌ها هم این بود که حل می‌کنند - شانس بزرگی به اسلام برای پیروزی می‌دهد. آن موقع - سی‌چهل سال پیش - اسلام از همه ایدئولوژی‌ها عقب‌تر بود، برای اینکه هیچ حرفی برای زدن نداشت، جز چرخاندن همان شرایط اجتماعی که در جامعه‌های سنتی و بازار و آن وضع بود؛ همان را می‌چرخاند و «روحانیت» هم برایش توجیه می‌کرد و یک‌جوری سر و ته‌اش را به هم

می‌آورد، و اینکه یک مقدار مرید دارد و می‌تواند از خمس و زکات آن‌ها تغذیه کند برایش بس بود، و «نایب امام غایب» هم بود و «لنگر زمین و آسمان» و آن الفاظ و آن القاب؛ ولی اکنون شکل فرق کرده، امروز ایدئولوژی اسلام در سطح جهانی ادعا دارد و نشان هم داده که در عمل می‌تواند انسان‌هایی را در این سطح بسازد و نشان داده که در عالی‌ترین شکلش می‌تواند انسان را واقعاً از خط سیری که آن ایدئولوژی‌ها رسیده‌اند، جلوتر ببرد یعنی به دیگر ابعاد انسانی هم، توجه و تکیه کند و همه کمبودها را که به این طرف گرایش پیدا کردیم، دچار فردپرستی شدیم، به آن طرف گرایش پیدا کردیم، دچار سرمایه‌داری شدیم، به آن طرف افتادیم، دچار فاشیسم شدیم، به این طرف افتادیم، دچار یک قالبی و ارتجاع شدیم، رفع کند.

این بالاخره یک فلاح و رستگاری است که انسان امروز به دنبالش هست. مسلمان‌هایی - نه مثل ماها، [بلکه] آن مسلمان‌هایی که من دارم می‌گویم - دارند پیدا می‌شوند و ماها را عقب می‌زنند و ما نسبت به آن‌ها احساس کهنگی می‌کنیم؛ آن‌ها نشان داده‌اند که راه نجات از این بن‌بست‌ها را پیدا کرده‌اند و ماها اگر از این صحنه غایب باشیم، مرده‌ایم؛ ته‌لکه همین است!

... من از اسلام استعمارزده سخن می‌گویم و هیچ نیرویی در دنیا به اندازه اسلام قربانی استعمار نشده. بنابراین همه روشنفکران کشورهای اسلامی باید یک جنگ آزادیبخش برای خود اسلام آغاز کنند، که اسلام آزاد بشود، خود اسلام نجات پیدا کند، نه اینکه مسلمان‌ها نجات پیدا کنند؛ اگر مسلمان‌ها نجات پیدا کنند و اسلام زندانی باشد، باز دو مرتبه می‌افتند در

خودتی! - خیلی قشنگ است! - تو همانی که همیشه می‌گفتی نرو، و حالا می‌گویی برو! نخیر نمی‌روم، همین جا می‌مانم و همین جا خفته‌ات می‌کنم! این تصفیة درونی و ذاتی را نشان می‌دهد، که حتی در آن شکل کار و در آن شرایط کار، باز ممکن است «غش» [وجود] داشته باشد؛ حتی مجاهدی که رفته و مرگ را استقبال می‌کند، ممکن است «غش وجودی» داشته باشد. «شکست» برای اولین بار، چشم‌های آدم را از برق‌های موفقیت بیرونی به ضعف‌های درونی آدم برمی‌گرداند، او کمبودهایش را بررسی می‌کند، «غش» هایش را حس می‌کند. آن موقعی که من به اسم دین و خدا و مردم ... فداکاری می‌کردم و فعالیت و نمود داشتم، معلوم نبود؛ چگونه می‌توانستم امتحان کنم و چه دستگاه دقیق الکترونی بود که بفهمم چقدرش واقعاً «لله» است و چقدرش هم برای اینکه شهرتم، شخصیت‌م، محبوبیت‌م، و مقام و خودخواهی‌ام اشباع شود؟

هر کاری که می‌خواستم بکنم، نمی‌توانستم تفکیک کنم. وقتی قابل تفکیک است که آن «به‌ازاء» ها، همه از بین برود. یعنی فداکاری‌ای بکنم که «به‌ازاء» نداشته باشد، انعکاس نداشته باشد؛ نه کسی بفهمد، نه کسی بخواند، نه کسی بشنود، نه کسی دست بزند، نه کسی «بارک‌الله» بگوید، نه کسی ابداً حس کند. در آن حالتی که از لحاظ انعکاس خارجی‌اش پوچی مطلق است، در آن مرحله اگر تبدیل به صفر شدم و هیچ انگیزه‌ای برای کار کردن و کار اعتقادی کردن در من نماند، معلوم می‌شود که آن هم یک بازی بوده، که «خودخواهی» ام باید از آن راه اشباع می‌شده؛ غریزه‌ها فرق می‌کند، حساسیت‌ها فرق می‌کند.

... حضرت امیر واقعاً اگر این بیست و پنج سال شکستش نبود،

حضرت علی نبود، یک جعفر بن ابی طالب بود؛ هیچ فرقی با او نداشت. چه فرقی داشت؟ جعفر چه چیزش از علی پیش از بیست و پنج سال کمتر بود؟ یک حمزه بود، حمزه در زمان خودش نمودش از علی هم بالاتر بود، «آقا» ی بنی هاشم بود. آن بیست و پنج سال نشان داد که این، چه جوهری است. یک آدم اجتماعی، یک منحنی شخصیتی دارد، مثل غریزه جنسی، مثل غریزه خودخواهی، غریزه پول پرستی، که یک منحنی سنی دارد. آدم اجتماعی، منحنی رشد فوران جوشش وجودی اش، بین سی و ۵۰-۵۵ است. قبل از سی سال که جوان و ناپخته و بچه است و بعد از پنجاه و پنج رو به زوال می رود، و کم کم به انزوا و به مطالعه و عبادت و مسجد و مجلس و به... کشیده می شود و می تواند در تنهایی زندگی کند. آدم اجتماعی، که همیشه دلش می خواهد به بیرون بزند و میان مردم باشد و همه حساسیت های سیاسی و اجتماعی و مردم و اوضاع و عقیده و... دائماً غلیاننش می دهند و دائماً مضطرب و ملتهب نگاهش می دارند، در همین سن است. همین سن را حضرت امیر، که بزرگترین طوفان اجتماعی است، خانه نشین بوده؛ یعنی از سی و سه سالگی که پیغمبر فوت کرده، شروع شده تا پنجاه و هشت سالگی^۱، یعنی از وقتی که باید وارد صحنه می شد، خانه نشین شد و از وقتی که باید خانه نشین می شد، وارد صحنه شد. پنجاه و هشت سال [تقریباً] همان شصت [سال] است، یعنی دیگر آردش را بیخته - آدم را از لحاظ تیپ سنی و از نظر روحی می گویم - آن وقت آدمی که در

۱. حضرت امیر همین قدر سن داشته، چون ده ساله وارد اسلام شد - که معمولاً می گویند - بیست و سه سال هم دوره پیغمبر بود و وقتی که پیغمبر فوت کرد و علی خانه نشین شد، سی و سه ساله بود. عثمان که بعداً آمد، در سال سی و پنج بعد از هجرت مُرد، یعنی بیست و پنج سال [بعد از وفات پیغمبر].

اوج فوران شخصیت اجتماعی‌اش خانه‌نشین بوده و وقت‌هایی که مروان حکم سیاستمدار اسلام بوده، و کعب‌الاحبار فقه اسلامی می‌فرموده، او الاغی دستش بوده، از طویله برمی‌داشته و می‌برده آب می‌داده، قشو می‌کرده و تا غروب در «ینبع» بیل می‌زده و باز فردا و... تا بیست و پنج سال، تا پیر شده، بعد وارد صحنه شده است. این آدم چقدر عقده باید داشته باشد؟ چقدر فرسودگی، یأس فلسفی، فرسودگی اعصاب و یأس اجتماعی باید داشته باشد؟ چقدر این بیست و پنج سال خانه‌نشینی و تحمل آن شرایط باید در او اثر گذاشته باشد؟ بعد از بیست و پنج سال پیش منجمد کرده باشند که زمان در او اثر نداشته باشد و [بعد] یکباره روحی در او دمیده باشند، و درست مثل اینکه خوابش کرده باشند، نه در کلمه‌اش، نه در سخنش، نه در حساسیت‌هایش، نه در روابط و رفتارش با دیگران، با جامعه، مسئولیتش، زنده بودن و جوان‌بودنش، سیاست‌گرایی‌اش، حقیقت‌پرستی‌اش، جامعه‌گرایی‌اش تغییری حاصل شده است، و مثل اینکه ناب‌تر و جوان‌تر و نوتر و تازه‌کارتر شده؛ چه شده؟ علی بعد از بیست و پنج سال اصلاً با آن افسری که در احد و خندق شمشیر می‌زده قابل مقایسه نیست؛ [گویی] بیست و پنج قرن در کوره پخته می‌شده است. اما ماها، درست مثل موربان‌های که «نم»ی که در سوراخش می‌افتد، خیال می‌کند طوفان روی سرش ریخته است...*